

برنامه شماره ۳۷۴ گنج حضور  
اجرا: پرویز شهبازی



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۷

پار شو و یار بین دل شو و دلدار بین  
در پی سرو روان چشمه و گلزار بین  
برچه و کاهل مباحش در ره عیش و معاش  
پیشکشی کن قماش رونق تجار بین  
جمله تجار ما اهل دل و انبیا  
همره این کاروان خالق غفار بین  
آمد محمود باز بر در حجره ایاز  
عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین  
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو  
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین  
سنت نیکو است این چارق با پوستین  
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین  
ساعت رنج و بلا چارق بین می‌شوی  
بی‌مرضی خویش را خسته و بیمار بین  
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین  
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین  
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده  
کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین  
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک  
یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین  
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار  
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۹۵۰

پیش‌وا ابلیس بود این راه را  
کو شکار آمد شیبکه‌ جاه را  
مال چون مارست و آن جاه ازدها  
سایه مردان زمرد این دو را  
زان زمرد مار را دیده جهد  
کور گردد مار و رهرو وا رهد  
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس  
هر که خست او گفته لعنت بر بلیس  
یعنی این غم بر من از غدر ویست  
غدر را آن مقتدا سابق پیست  
بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند  
جملگان بر سنت او پا زدند  
هر که بنهد سنت بد ای فتا  
تا در افتد بعد او خلق از عمی  
جمع گردد بر وی آن جمله بزه  
کو سری بودست و ایشان دم‌غزه  
لیک آدم چارق و آن پوستین  
پیش می‌آورد که هستم ز طین  
چون ایاز آن چارقش مورود بود  
لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست  
کارگاه هست کن جز نیست چیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۲۱۳۶

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی  
کی چنین تخم ملامت کشتمی؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۳۳۵۱

سیر چارُق را بیان کن ای ایاز  
بیش چارق چیست چندین نیاز؟

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۵۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## یار شوو یار بین دل و دلدار بین

## در پی سرو روان چشمه و گلزار بین

یار زندگیست، معشوق ازلیست، خداست . پس می‌گوید از جنس یار بشو تا یار را ببینی و این کار را بکن. یار از جنس هوشیاری بی‌فرم است و برای این کار ما باید از این هوشیاری جسمی که هر لحظه در فکر اتفاق می‌افتد و هر لحظه بوسیله فکرمان چیزی را می‌بینیم تبدیل بشویم به یک نوع هوشیاری دیگری که اسمش هست هوشیاری بی‌فرم. هوشیاری که خودش از خودش آگاه است البته اگر هنوز ما تبدیل نشدیم و چون هر لحظه از جسمی بوسیله فکرمان آگاه هستیم از آن هوشیاری آگاه نیستیم . بعد می‌گوید **دل شو** از جنس دل شو . دل باز هم هوشیاری بی‌فرم است و فضای یکتایی این لحظه است و یار هم از آن جنس است . یعنی در هسته مرکزی شما هیچ فکری هیچ جسمی هیچ باوری هیچ دردی وجود ندارد بلکه خالی است . و شما هم حس می‌کنید که از جنس چیز نیستید و مردنی نیستید که این دل است این دل مرکز همه است بالاخص همه انسانها که در اینجا مورد نظر است . پس اگر از این جنس بشیم آن باشنده ای که دل را نگه می‌دارد و دلدار است آن را می‌بینیم یعنی از آن آگاه می‌شویم . پس شما ممکن است برسید که ما نه یار را می‌شناسیم و نه دل می‌توانیم بشویم هر لحظه هم فکری می‌آید و ما را از جا می‌کند و از یک چیزی آگاه هستیم از یار آگاه نیستیم و این همینطور هم ادامه دارد . اینها را هم که می‌خوانیم همینطوری معنی می‌کنیم منتها این یک فکر است معادلش یک فکر پیدا می‌کنیم و در ذهنمان انبار می‌کنیم . خب بارها این صحبت را کردیم که اینکار این که این شعر را معنی کنیم و معادلش یک فکر پیدا کنیم این تو ذهن بودن است این معادل این است که من نمی‌توانم هوشیاری دیگری پیدا کنم . چرا نمی‌توانم؟ برای اینکه تاکید دارم به این هوشیاری . به این نوع هوشیاری . این نوع هوشیاری که هوشیاری ذهنی باشد با آن نوع هوشیاری در جنگ است که آن نوع هوشیاری که هوشیاری بی‌فرم باشد در واقع معادل این لحظه است خود این لحظه است . بنابراین ما در ذهن هستیم و در زمان هستیم یعنی در گذشته و آینده . حالا شما ممکن است که بگویید که همه اینها را می‌دانیم . خب بارها گفتیم این که اگر فرم این لحظه را و اتفاق این لحظه را شما بپذیرید از جنس یار می‌شوید . حالا اینکه شما الان نمی‌توانید از جنس یار بشوید این هم یک فرم است یک باور است یک مفهوم است و یک چیز ذهنی است این هم بپذیر . این که الان من نمی‌توانم خودش تسلیم است و تسلیم یعنی پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه که ما را از جنس یار می‌کند و از جنس هوشیاری بی‌فرم می‌کند. پذیرفتن محدودیت این لحظه ما را از جنس نامحدودی می‌کند و امروز مولانا در این غزل به ما می‌گوید که ما از جنس شاه هستیم و از جنس نامحدودی هستیم . پس می‌پذیریم در درون و ستیزه نمی‌کنیم و سعی و کوشش نمی‌کنید با این ذهنتان که به خدا برسید . می‌پذیرید که الان نمی‌توانید همین پذیرفتن سبب می‌شود که شما یک ذره فعالیت ذهنی را پایین بیاورید و بتدریج پایین می‌آورید و همیشه در این لحظه هستیم و می‌پذیریم که ما هنوز در آنجا نیستیم با خودمان روراست هستیم تظاهر نمی‌کنیم ستیزه نمی‌کنیم . یکی از خاصیت‌های من ذهنی یعنی آن هوشیاری که ما الان با آن عجب هستیم ستیزه با زندگی است ستیزه با خداست ستیزه با این لحظه است چون این لحظه از جنس زمان نیست این لحظه خداست این لحظه زندگی است . زمان که می‌گوییم یعنی گذشته و آینده و ذهن با زمان کار می‌کند . هوشیاری بی‌فرم با این لحظه کار میکند. این لحظه همیشه این لحظه است و اتفاقات در آن اتفاق می‌افتند و اتفاقات وقتی می‌روند به گذشته و یا چیزی را در آینده تجسم می‌کنیم زمان درست می‌کنیم که ذهن می‌تواند این کار را بکند. وقتی ما در ذهن هستیم این کار را می‌کنیم . یواش یواش می‌بینیم که ذهن دارد فروکش می‌کند و ما از این غار ذهن آدمیم بیرون به عنوان هوشیاری بی‌فرم Formless

Consciousness . حالا می گوید وقتی که شما این کار را کردید و از جنس یار شدید و این کار هم مشکل نیست همین الان آن چیزی که با آن می ستیزی که نباید این طوری باشد بپذیر که فعلاً اینطوری هست تا مصرع بعدی را معنی کنیم.

می گوید در حالیکه یار شدی و چشمت را از روی یار بر نمیداری این یار همان سرو روان است در مصرع بعد. دنبال یار می روی به یار نگاه می کنی الان چشمه و گلزار می بینی. چشمه خودت هستی تبدیل می شوی به چشمه ای که انرژی زنده کننده و پر خرد زندگی از تو جاری می شود و چشمه را باز می کنی . چشمه خودت را می بینی و چون این چشمه و آب آن جاری می شود به فکرهاست این دفعه و به اعمال اطرافش را گلستان می کنی این دفعه . یعنی اطراف تو گلستان می شود و به هر چه که دست می زنی طلا می شود برای اینکه برکت زندگی می ریزد به تو از طریق فکرت و عملت. بنابراین تو دنبال سرو روان راه بیفت. سرو روان یعنی سرو رونده. سرو روان در ضمن یک نوع سرواست و سرو بهترین درخت بستان هم هست و این در واقع رونق بستان ما است این سرو روان این هوشیاری . به زبان ساده می گوید وقتی تبدیل به یار شدی یار شدن را از دست نده . حواست به همین یار بودن و از جنس یار بودن باشد که مطمئن باش اگر اینکار را بکنی تبدیل به چشمه ای می شوی برای اینکه این یار می خواهد انرژی را از تو بیان کند و اگر برکت یار جاری بشود به هر چیزی که تو با آن سر و کار داری گلستان می کند روابط تو گلستان می شود و کار تو گلستان می شود و در خانواده این انرژی را پخش می کنی و خانواده گلستان می شود یعنی روابطه تو بهترین روابطه می شود رابطه عشقی می شود و ما باید بدانیم که اگر این کار صورت نگیرد یعنی اگر ما این حالت هوشیاری من دار ذهنی را که الان داریم حفظ می کنیم در این صورت برکت زندگی جاری نمی شود به کارهای ما و به فکرهای ما و ما درد می آفرینیم .

پس ما دو جور می توانیم بر بخیزیم . یکی به عنوان من ذهنی که تا به حال کردیم و خلق کردیم و درد بوجود آوردیم با همه و برای خودمان این دردها را ذخیره کردیم و یا به عنوان یار و هوشیاری بی فرم این فروکش می کند در نتیجه چشمه از ما باز می شود یعنی ما تبدیل به چشمه می شویم و اطراف ما تبدیل به گلزار می شود . این واجب ترین چیز است که هر انسانی باید انجام بدهد و انسانها همه باید انجام بدهند. حداقل هفتاد هشتاد درصد انسانها باید انجام بدهند تا بیست درصد اگر درد می آفرینند هفتاد یا هشتاد درصد برکت بی آفرینند تا این کره زمین باقی بماند و گلستان بشود. به اندازه کافی گل کاشته بشود و برکت بیاید به این زمین از طریق این انسانها. که از این برکت بقیه موجودات مثل حیوانات نباتات و جمادات هم استفاده کنند یا از این برکت انسانهایی که آنطوری نیستند هم استفاده کنند. ولی اگر قرار باش که ۹۹/۹% درصد با من بی آفرینند و فقط چند نفر با این برکت بی آفرینند این کافی خواهد بود .

الان می گوید

### برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش

### بیشکشی کن قماش رونق تجار بین

پس می گوید برجه یعنی بپر از این ذهن بپر بیرون و هفته پیش می گفت که مثل شیر مست بجه از این ذهن بیرون . پس معلوم می شود که ما می توانیم از این ذهن حقیقتاً بپریم بیرون و از این هوشیاری که توی آن زندانی شدیم و این قدر سست و تنبل نباش . چرا ما سست و تنبل هستیم؟ برای این توی ذهن ما هم هویت شدیم با چیزها و اتفاقات . چون از جنس یار نیستیم زندگی را از اتفاقات می خواهیم از اتفاق این لحظه و یا کلاً از اتفاقات و فرم ها می خواهیم که ما را بثمر برسانند بنابراین از جنس اتفاقات هستیم . اتفاق برای ما مهم است که چه چیزی از توی آن درمی آید و چون دائم در اتفاق هستیم و می ترسیم برای اینکه هر فرمی که بوجود می آید هر اتفاقی که می افتد از بین می رود و بعد یک اتفاق دیگر .

حتی فکرهای ما اتفاق هستند. در این صورت ما می ترسیم و جمع شدیم بنابراین تنبل هستیم. دست به عمل نمی زنیم در ره زندگی. آن چیزی که اصول زندگی است تغییر است. زندگی این لحظه فرم جدید می آفریند فرم می رود یک فرم جدید می آید همانطور که می بینید این فکر می رود یک فکر دیگر می آید. این فکر فرم در کجا بوجود می آید؟ در شما به عنوان فضای بی نهایت وسیع این لحظه فکر در شما بوجود می آید و شما می روید توی فکر و زاده می شوید توی فکر. این شما را کاهل می کند برای اینکه از جنس اتفاق می شوید از اتفاق و از فرم های می خواهید از طریق آنها به ثمر برسید و این امکان ندارد. چرا امکان ندارد؟ برای اینکه ما از جنس یار هستیم ما از جنس شادی و آرامش هستیم وقتی از جنس یار هستیم. اصلاً کل مقصود ما این است که ما از این ذهن بجهیم بیرون و از جنس یار بشویم.

سطر اول این غزل بسیار مهم است. قرار نبوده که ما به این جهان بیاییم و توی ذهن گیر کنیم و درد بی آفرینیم و به دردمان بچسبیم این قرار نبوده و قرار نیست. برای همین میگوید که اینقدر سست و تنبل نباش در راه زندگی و عیش و همچنین خلق کردن. خلق کردن معاش در جهان مادی حالا اسمش را بگذار معاش اصلاً در رابطه با پول در آوردن اینقدر تنبل نباش. شما چیزهای مادی می خواهید بی آفرینید پول می خواهید بی آفرینید چیزهای مادی جمع کنید و ذهنتان را در آن راه می خواهید بکار بندازید این هیچ اشکالی ندارد بشرطی که از آنها هویت نخواهید از آنها نخواهید که شما را به ثمر برساند در اینصورت کاهلیتان از دست می رود و مطمئن باشید که اگر از جنس یار بشید هر چقدر هم که جمع بشود به آنها اهمیت نمی دهید برای اینکه شما از آنها چیزی نمی خواهید. حالا پول شما صد هزار دلار بشود یا صد میلیون دلار بشود برای شما فرقی نمیکند! برای اینکه شما زندگی را از زندگی می گیرد هویتتان را از زندگی می گیرید از آنها که نمی گیرید اشکال پیش می آید وقتی که ما بخواهیم از آنها ما را خوشبخت کنند. که نمی کنند!

حالا می گوید تو بیا قماش را، قماش در ادبیات قدیم یعنی کالا، هر چیزی که به آنها چسبیده آید. هر گونه کالای خانه را به آن قماش می گفتند. به معنی جنس. خوش قماش یعنی خوش جنس. بی قماش یعنی وسیله بی جنس. تو بیا به آن چیزی که چسبیده های را آن را داوطلبانه پیش کشی کن. یعنی بده. در ذهن بده. ما چرا از ذهن نمی پریم بیرون؟ برای اینکه در ذهن ما نگران این هستیم که این چیزهایی که ما می خواهیم جمع کنیم یک لحظه غافل بشویم این چیزها کم می شوند و یا آنطوری که باید زیاد نمی شود و اینها تمام انرژی ما را می مکند. ما این لحظه به عنوان یک من ذهنی بلند می شویم و لحظه بعد هم به عنوان من ذهنی بلند می شویم و این هوشیاری جسمی ما را زندانی کرده در خودش و ما هوشیاری دیگری نمی توانیم داشته باشیم. می خواهیم اینطور باشد. شما اگر نخواهید که اینطور باشد هوشیاریتان تبدیل می شود. پس می بینید که این لحظه به جای من ذهنی حالا به عنوان هوشیاری حضور بلند می شوید به عنوان زندگی بلند می شوید و این یک چیز عجیب و غریبی نیست و آبرانسان هم نمی خواهد. همه انسانها همانطور که استعداد یادگیری راه رفتن را دارند همه انسانها استعداد تبدیل شدن از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور را دارند. تو بیا این چیزهایی که به آنها چسبیدی را هویتت را از آنها بکن و پیش کشی کن تو ببین که تجار چه رونقی پیدا می کنند تو تجار هستی. تاجر باید یک چیزی بدهد تا یک چیزی بگیرد. حقیقاً هم چه در راه رسیدن به گنج حضور و پر از زندگی شدن و اینکه ذرات وجود شما مرتعش از زندگی بشود و همچنین در بیرون در هر جهتی که حرکت می کنید شما آثار مادی پربرکت بوجود بیاورید بستگی به این دارد. شما می خواهید کارتان رونق پیدا کند و مشتری از شما راضی بشود و پولتان زیاد بشود در جهات مادی دارم می گویم حالا ما که تاکیدمان روی آن نیست ولی آن هم جزو این است هر چند که چیز بی اهمیتی است ولی جزو این است البته مردم می گویند که ما ۹۹٪ می خواهیم پولدار بشویم و

حالا اگر شد ما به گنج حضور هم می رسیم نشد هم که هیچی! ولی صحبت ما این است که اول باید ۹۹٪ سعی کنی که به گنج حضور برسی و بعد از اینکه به گنج حضور رسیدی می بینی که آن هم خود بخود دارد زیاد می شود و رونق پیدا می کند.

## بخش دوم:

### جمله تجار ما اهل دل و انبیا

### همراه این کاروان خالق غفار بین

می گوید همه تجار ما، همه انسانها اینها اهل دل هستند و هیچ انسانی نیست که از جنس عشق نباشد موقتاً تو ذهنش زندانی شده که باید از ذهنش انسان را آزاد کرد و فرض بر این است که شنیدن آثار عرفا مثل مولانا ما را آزاد و بیدار می کند ما را متوجه می کند به اشتباهاتمان. ما را متوجه می کند به اینکه ما کانال عبور هوشیاری ایزدی هستیم مثل انبیا . اصلاً ما انبیا هستیم اینطوری نیست که فقط سه چهار تا انبیا و پیغمبر باشد. ما هم جزو آنها هستیم بدلیل اینکه هوشیاری حضور و خرد از ما عبور می کند و حتماً اینطوری هست و در جهان پخش می شود. ما اهل دل هستیم یعنی اهل فضای یکتایی این لحظه هستیم. اهل معرفت هستیم سکونتمان در فضای یکتایی این لحظه است. درست است که روی جهان مادی کار می کنیم ولی اینطوری بگوییم که همیشه به خدا نگاه می کنیم . همه انسانها و همه تجار اهل دل هستند و جزو پیغمبران هستند و می توانند پیغام بیاورند. حالا می گوید شما همراه این کاروان یعنی همراه کاروان انسانها همراه همه انسانها تو خالق غفار را ببین یعنی تو خدای بسیار آمرزنده و بسیار پوشاننده گناه را ببین یعنی شما در این کار که اگر رسیدیم امروز در مثنوی هم خواهیم خواند هر کاری که بکنید زندگی می خواهد به شما کمک کند شما اگر اشتباه می کنید اشتباهتان را می گذارید کنار و دوباره از سر شروع می کنید اگر دیدیم که باز اشتباه کردیم زندگی نمی گوید که تو یک بار اشتباه کردی دیگر نمی شود برو دیگر . شما در زندگی عادی هم می بینید که من رفتم الان رشته الکترونیک می خوانم بعد از چند سال می بینم که خوشم نمی آید می خواهم بروم رشته امور مالی بخوانم . می گوید خب برو بخوان. زندگی نمی گوید که یعنی چه! نمیشود .

در کار گنج حضور هم همینطور است در کار خدا و در کار زندگی و در کار زنده شدن این کار افتادن و خیزان دارد مثل یادگیری راه رفتن یک بچه کوچک است که میز را می گیرد و بلند می شود و یک قدم برمی دارد و بعد می افتد. ما هم در این افتان و خیزان کارهایمان را انجام می دهیم و آنقدر می افتیم و بر می خیزیم تا روی پای حضورمان بتوانیم راه برویم و بایستیم و بتوانیم در جهان مادی خلق کنیم و این انرژی خلاق از ما بیان بشود و در این راه هر کاری که شما می کنید زندگی در خدمت شما است و می خواهد که دست شما را بگیرد و پشت شماست. بشرتی که چشمتان به او باشد نگویید که من دارم این کارها را می کنم اگر من آمد عرض کردم که یا شما به عنوان من بلند می شوید و خرابکاری میکنید و یا من شما فروکش کرده و به عنوان زندگی بلند می شوید دیگر نمی دانید که این چشمه هست که دارد می رود و اگر هم به شما گفتند که شما هستید که این کار را می کنید شما می گوید که من نمی کنم این خودش اینطوری است شما هیچ وقت نمی گوید من. همین خالق غفار هر موقع از شما خودش را بیان می کند و به محض اینکه اشتباه می کنید شما را خم می کند تا یک ذره راست بشوید و درست بشوید و بسیار بخشنده و بسیار پوشاننده است . شما نگویید که من حرکت نمی کنم برای اینکه اگر حرکت کنم اشتباه می کنم یک دفعه خدا بدش می آید! نه اینطوری نیست. و این به شما قدرت می دهد در هر کاری هم در معاش هم در عیش و زندگی و رسیدن و زنده شدن به زندگی . شما کار کن

برچه کار کن تو همین کار گنج حضور هم گوش میکنی سی دی ها را گوش میکنی یک بار گوش میکنی یک کم بهتر می شوی دوباره گوش میکنی ده بار گوش میکنی. یواش یواش می بینی که بلند میشی و باز میفتی و دوباره بند میشی و میفتی و.. هر بار بلند شدنتان زیادترو میشه.

### عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین

### آمد محمود باز بر در حجره ایاز

در این غزل سلطان محمود و ایاز را مثال می زند . سلطان محمود سمبول خدا و زندگیست و ایاز ما هستیم و رابطه سلطان محمود با غلام خاصش بنده خاصش ایاز بیان می شود و در این غزل و قصه ای که برایتان خواهم خواند که از دفتر پنجم مثنویست بیشتر قصه ایاز در دفتر پنجم مثنویست و یک مقدارش در دفتر ششم است . قصه طولانیست من یک روزی کل این قصه را برایتان خواهم خواند بشرطی که از قبل خلاصه کنم ولی الان خلاصه تر از آن را برایتان می گویم .

پس می گوید سلطان محمود یا خدا آمده بر در حجره ایاز یعنی اتاق ایاز در اتاق شما در این لحظه و به شما می گوید که از این محدودیت بیا بیرون به شما می گوید که الان تو با اراده آزادت می توانی عشق را انتخاب کنی و یا می توانی درد را انتخاب کنی و الان که خدا آمده به در ذهن شما و شما هم آن تو هستید به عنوان یک جنین رسیده می گوید بیا از این محدودیت بیرون به نامحدودی این لحظه . شما چی می خواهید بگویید؟ شما می خواهید بگویید که نه من نیام . من به این درد و هم هویت شدگی به چیزهای این جهانی ، با این قماش می خواهم ادامه بدهم یا می خواهی از این دردها بیایی بیرون . حتماً میایی بیرون . برای همین می گوید که عشق را انتخاب کن عشق را بگزین. عشقباز عشقبازی کن. عشقبازی یعنی سکونت در فضای وحدت این لحظه و از جنس هوشیاری بی فرم شدن و هر لحظه آن جا ماندن و این رقص خودت را به عنوان یک باشنده آزاد تجربه کردن و از آن پایگاه به جهان مادی نگاه کردن رقص فرم را دیدن که می بینید که رویدادها رخ می دهند یکی پس از دیگری و چیزها بوجود می آیند و باز از بین می روند از آنها لذت بردن، برای اینکه الان از جنس زندگی شدید این عشقبازی است . عشق بازی با معشوق است . ما راجع به عشقبازی زمینی صحبت نمی کنیم . وقتی در آن فضای لایتنهای آزادانه سیر می کنیم ، می بینیم که فرم های نیک می آفرینیم . تمام رویدادهایی که از تو صادر می شود اینها نیک هستند. برای اینکه برکت زندگی برکت ایزدی جاری هست به فکر و عمل شادی و شادی شما جاری هست با هر کسی که حرف می زنی با هر کسی که رابطه دارید اینها دولت بسیار است هم دولت مادی هم دولت غیر مادی . اما ایاز از روستا که سمبول محدودیت است میاد به شهر پیش سلطان محمود این فرض قضیه است این تمثیل است که میشود غلام سلطان محمود و آنقدر استعداد دارد این ایاز که سلطان محمود او را بهترین دوستش می کند و بنابراین شما هم به عنوان ایاز آنقدر استعداد دارید اینقدر تشخیص و شعور دارید که از فضای محدودیت میایید به فضای لایتنهای این لحظه با خدا دوست می شوید بهترین دوست خدا می شوید بنابراین سلطان با شما مشورت می کند همانطور که سلطان محمود با ایاز مشورت می کرد ولی در مورد ایاز که در واقع دوست و همراه سلطان محمود بود . قصه به این ترتیب است که ایاز اتاقی داشت که همیشه در آن اتاق را بسته نگه می داشت و هر روز میرفت توی اتاق و می آمد بیرون و کسی را به آنجا راه نمیداد اطرافیان شاه حسد می کردند به ایاز ، بنابراین رفتند به شاه گفتند که این ایاز در آنجا طلا و نقره و خمره جواهرات را از تو دزدیده و این همه که تو به این ایاز محبت می کنی این دزد از آب در آمده و به تو خیانت می کند ولی سلطان محمود می دانست که همه اینها دروغ است. در مورد شما هم شاه یعنی خدا می داند که اینها دروغ است ایاز در ضمن سمبول انسان کاملاً به حضور رسیده است . انسانی که هیچ گونه من ذهنی ندارد و امروز اگر رسیدیم داستانش را از زبان مولانا می خوانیم ولی بطور خلاصه سلطان محمود به آن حسودان می گوید که شبانه بریزید به اتاقش و ببینید که در اتاقش طلا و جواهر و هر چیزی که هست مال شما تاراج کنید و همه مال شما . شبانه ریختند و در اتاق را



باز کردند و دیدن که یک چارق و پوستین آویزان است . که در این غزل هم هست . پس مولانا می گوید که این چارق و پوستین من ذهنی بیکار شده هست که آویزان است یعنی اگر شما حس هویت را و خود را از ذهن بکشید بیرون و آن الگوهای قدیمی را که هنوز در حافظه دارید را در آنجا آویزان کنید و گهگاه به آنها سر بزنید و بگویید که من این بودم و بگویید که خدا را شکر که من از این زندان و از این الگوهای مخرب ذهنی رهیدم . به عنوان چارق ایاز چارق آویزان به آنها نگاه کنی نه اینکه بپوشی نه اینکه بروی آنجا و باز درد ایجاد کنی فقط نگاه کنی که این من بودم و حالا این شدم . پس شما یک قدرشناسی یک علمی و رضایتی بوجود می آید که الان هم که شما پیشرفت می کنید از تماشای برنامه گنج حضور و یواش یواش آزاد می شوید از آن الگوهای دردساز ذهنی و نگاه می کنید به خودتان و می بینید که پارسال چی بودید و امسال چی هستید می بینید که امسال بسیار بسیار شادتر و آرامتر از پارسال هستید و آن کارهایی را که قبلاً به آنها واکنش نشان می دادید و منفی میشدید و درد ایجاد می کردید و می ترسیدید الان نمی کنید آن اتفاقات می افتند ولی شما شادیتان را از دست نمی دهید یک رضایتی و دانشی در شما بوجود می آید وقتی که به آنها نگاه می کنید همین که پیشرفت کردید و الان شادی دارید و بازارتان رونق دارد این شکر دارد . شکر یعنی اعتراف به اینکه من پیشرفت کردم و زندگی به من توجه داشته و من از جنس زندگی شدم این شکر شما را بیشتر از جنس زندگی می کند و در واقع قدرشناسی و قدردانی است و اساسش دانش است . مولانا می گوید **این محبت هم نتیجه دانش است \*\*\* کی گزافه بر چنین تختی نشست این عشق و این شکر هم نتیجه دانش است و شما اگر شکرگزار باشید آن چیزی که موضوع شکر است نگهش می دارید . آیا شما سلامتی تان را می بینید ؟ اگر سلامتی تان را می بینید و دانش دارید که سلامتی دارید پس سلامتیتان را حفظ می کنید از طریق غذای خوب و کم خوردن و ورزش و پرهیز از چیزهای مضر . این نشانگر این است که شما می دانید که سلامتی چی هست و قدر سلامتی را می دانید . شکر می کنید ؟ شکر یک فعالیت ذهنی و عملی است شما باید کار کنید برای نگهداری موضوع شکر . اینطور نیست که فقط بگویید که خدایا شکر! نه اینطور نمیشود. آن کسی که قدر سلامتیش را می داند و این دانش را دارد که سالم است حتماً یک کارهایی را انجام می دهد برای حفظش در غیر اینصورت شما شکر نمی کند. شما باید شکرانه بدهید.**

بعد شروع کردن آن امیران و پهلوانان که رفته بودند تا جیبهایشان را پر کنند به گشتن و خواهیم خواند که گفتند که این چارق و پوستین برای روپوش است اینجا باید خمره جواهر باشد . از این سیخهای بسیار بزرگ آوردند و زدند و حفره درست کردند و همه جا را کردند ولی دیدند که هیچ خبری نیست فقط این پوستین هست و چارق و ایاز می رفت آنجا هر روز و به خودش می گفت که چارقت این است خودت را گم نکن. اجازه بدهید دو خط از قصه بخوانیم و بعد بر می گردیم تماشای آن را می خوانیم .

این قصه از دفتر پنجم از سطر ۱۸۵۷ شروع می شود فقط دو خطش را می خوانم که دوباره قضیه هست و بعد بر می گردیم غزل را می خوانیم

**آن ایاز از زیرکی انگیخته \*\*\* پوستین و چارقش آویخته**

**می رود هر روز در حجره خلا \*\*\* چارقت اینست منگر در غلا**

یا می توانیم بخوانیم که **می رود هر روز در حجره خلا خلا** هم می شود به تنهایی و هم می تواند معنی صفت بدهد که یعنی تنها. **علا** یعنی والا . پس میگوید آن ایاز درحالیکی که زیرکی و هوشیاری داشت که این زیرکی و هوشیاری خوب است که زندگی انگیخته بود این کار او را وقتی که

از ده آمده بود با چارق و پوستین آمده بود و آنها را دور نینداخته بود آنها را آویزان کرده بود در اتاقش و هر روز می‌رود در اتاق خودش به تنهایی یا به اتاق خلوت خودش و به خودش می‌گوید که چارقت این است منگر در علا. ما هم در مراحل اولیه پیشرفت‌مان بسوی گنج حضور اگر رها شده این تا حدودی، آن الگوهای ذهنی گذشته که چارق ما هستند آن حس وجود را که در پایین تعریف می‌کند چارق را، چارق یعنی حس وجود در ذهن است و پوستین خونیست که آن را تغذیه می‌کند که خون رحم است. پایین می‌گوید

### چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین

### گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین

پس چارق ما جنین است جنین حس وجود در ذهن است که بارها گفتیم این حس وجود ما در ذهن مثل یک جنین است که رشد میکند و باید از آنجا زاییده بشود از رحم ذهن بیاد بیرون. پس می‌گوید چارق ما نطفه است و جنین است یعنی حس وجود ما در ذهن است و پوستین ما هوشیاری آن است که ما داریم. ما حس وجود در ذهن داریم برای اینکه این لحظه به عنوان من بلند می‌شود. از کجا این را می‌فهمیم؟ از اینجا که همیشه هوشیاری جسمی داریم. اگر هوشیاری جسمی دارید همیشه شما حتماً نطفه در ذهن دارید و خون رحم می‌خورید و حتماً درد هم دارید. حتماً درد هم ایجاد می‌کنید و حتماً میل به درد ایجاد کردن هم دارید. در سطر اول گفت اگر که ما از جنس یار بشویم شادی ایجاد میکنیم. اگر از جنس من ذهنی بشویم که قانون جذب هم هست مسئله و درد می‌آفرینیم. خیلی راحت! شما ببینید که میلتان به چی هست؟ میلتان به هر چیزی هست آیا میلتان برای ایجاد اوقات تلخیست یا شادیست؟ کلاً اگر میلتان به ایجاد اوقات تلخی و درد است در این صورت نطفه دارید در شکم ذهن و خون رحم را می‌خورید. حالا ایاز از این محدودیت و از این ذهن زاییده شده بود برای اینکه سلطان محمود او را خریده بود. امروز در غزل گفت که سلطان محمود آمده یا خدا آمده به اتاق شما و می‌خواهد شما را از این من ذهنی بخرد. چون ایاز هم برده زر خرید بود. خدا هم می‌خواهد شما را از دست این غم‌هایتان بخرد. فروشنده آن هم شما هستید. اگر شما موافقت کنید که این تجارت صورت بگیرد و در اول هم گفت که این قماش را بده.

می‌گوید که چارقت این است خودت را گم نکن. ایاز به خودش می‌گوید. شما هم می‌توانید به چارقتان انرژی ندهید و خودتان را از آن بکشید بیرون و خودتان را از آن بزائونید و الگو را آویزان کنید در اتاق ذهن و هر روز به آن سری بزنید و بگویید که خدا را شکرما از دست این رها شدیم و بخودتان یادآوری کنید که ببین من این بودم. ایاز اینطوری می‌گفت که من این بودم من تو روستا و محدودیت بودم و الان در اثر توجهات سلطان یعنی زندگی وضعیتم خیلی خوب شده و شاد هستم و آرامش دارم. یادمان باشد که شادی و آرامش ایزدی بزرگترین چیزی هست که شما می‌توانید در این جهان بوجود بیاورید در خودتان و این قیاس با خانه و بچه و همسر و .. نیست. اگر شما بتوانید خودتان را آزاد کنید این بزرگترین موهبت است و بالاتراز این اصلاً نداریم و برای همین است که داریم مرتباً راجع به این صحبت می‌کنیم. اگر شما هنوز فکر می‌کنید که نه این اصلاً مهم نیست خانه من باید بزرگتر بشود و ماشین من باید شیک تر بشود شما هنوز از این جنس نشدید و اشکالی هم ندارد.

### بخش سوم:

ایاز بعداً در قصه می‌گوید که این امیران می‌روند و همه جای اتاق را می‌گردند و همه جای اتاق را می‌کنند ولی هیچ چیزی گیرشان نمی‌آید و بعد با آن صورت خاکی و شرم‌منده می‌آیند پیش سلطان محمود و این نشان می‌دهد که اگر کسی بخواهد به گنج حضور برسد اگر ایازی وجود داشته باشد کسانی که به گنج حضور نرسیدند به آن حسادت خواهند کرد و فکر می‌کنند که ایاز آزاد شده شما هست، او هم طلا و جوهر دارد.

طلا و جواهر سمبول دردهای ما هم هویت شدگیهای ما هست و آنها دنبال اینجور چیزها بودند. طلا و جواهر برای شما چی هست؟ باورهایتان و دردهایتان. فکر می کردند که ایاز هم از آنها دارد در حالیکه ایاز نداشت و فقط یک پوستین و چارق آویزان داشت. می روند پیش پادشاه شرمنده و می گویند که اشتباه کردیم ما را ببخش. سلطان می گوید که دست من نیست دست این ایاز است. شما می خواستید آبروی او را ببرید. ولی ایاز بر می گردد می گوید که در مقابل سلطان و امر سلطان من هیچم! این هم نشان می دهد که باز هم امر شاه است امر خداست امر زندگی هست که کسی که به گنج حضور کاملاً زنده باشد و حسودان را ببیند باز هم این باور را دارد که او نمی تواند کاری بکند و خود زندگی هست که می تواند ببخشد و هدایت کند می تواند چشمه ایجاد کند در آنها و ایاز کاره ای نیست ولی در همان حیص و بیص می گوید که اگر حتی برای شکر این پوستین و دلخ را نگه نداشته بودم این تخم ملامت را نمی کاشتم و این نشان می دهد که در مراحل اولیه ممکن است که به الگوهای قبلان نگاه کنیم و شکر کنیم ولی همانطور که پیش می رویم باید این را هم رها کنیم

### گر ز دلخ و پوستین بگذشتمی

### کی چنین تخم ملامت کشتمی

ایاز به سلطان محمود می گوید که اگر من این کار را نمی کردم و دلخ و پوستین را نگه نمی داشتم یک چنین تخم ملامت را بوجود نمی آوردم و بعد سلطان می گوید که

### سر چارق را بیان کند ای ایاز

### پیش چارق چیست چندین نیاز

می گوید این سر چارق چی هست این را بیان کن؟ ایاز شما هستید

سر چارق واقعاً چی هست؟ این حس وجود در ذهن واقعاً سرش چی هست؟

سرش این است که ما از آن رحم ذهن بیاییم بیرون و در مراحل ابتدایی این چارق آویزان هم و شکر و پرهیز و صبر و خرسندی و رضایت این که این لحظه از جنس زندگی هستم و راضیم، اینهاست. اینها را شما می توانید رعایت کنید و سر چارق این است.

می گوید این راز و نیازی که هر روز میروی با چارق می کنی این برای چی هست؟ چرا اینقدر میروی با این چارق راز و نیاز میکنی؟ به این چارق تو چه می گویی؟ این چه اثری در تو دارد؟ اثرش این است که من قدر شاه را می دانم قدر زندگی را می دانم قدر زندگی و آزادی را می بینم و من می فهمم که آزادم و این دانش را در خودم تقویت می کنم که من می دانم این آزادی و رهایی از ذهن و رهایی از الگوهای درد را. و این تک تک صورت می گیرد. آیا شما می توانید این لحظه از زندگی خرسند و راضی باشید بطور ساده. می توانید برای آن قسمتهایی که هنوز درست نشده صبر کنید. می توانید از یک چیزهایی پرهیز کنید. چارق را وقتی نگاه می کنید می گویند که این شده و پس بقیه اش هم می شود. حالا بهر حال من شما را تشویق می کنم قصه ایاز را از دفتر پنجم و ششم خودتان بروید بخوانید تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای این کار بسیار موثر است. یک سری هفت جلدی بگیرید و بشینید قصه ایاز را بخوانید و خواهید دید که این قصه بسیار عمیق است بسیار آموزنده است شاید امکانش نباشد که ما همه مطالب را بیان کنیم در این برنامه تلویزیونی ولی با این صحبتها شما آشنا می شوید کمک می کند به فهم عمیق قصه و حقیقتاً مولانا خودش می گوید که این قصه رازآمیز است و به شما کمک خواهد کرد.

### خاک ایازم که او هست چو من عشق خو

### عشق شود عشق جو دلبر عیار بین

می گوید من خاک پای ایاز هستم که گفتیم انسان به حضور زنده شده است هیچ خودی در ذهن ندارد این لحظه به عنوان هوشیاری حضور است زنده خودش را می داند و معرفی میکند و زندگی هم بصورت چشمه از او استفاده می کند تا در اطراف او گلستان درست کند. می گوید من خاک زیر پای ایاز هستم که او مثل من عشق خو است. مثل همه عشق خو هستند همه انسانها عشق خو هستند. پس بنابراین عشق بنا بر قانون جذب عشق جو می شود و عشق جو که می شود بنابراین علاقه به دلبر عیار دارد. دلبر عیار همان زندگی هست که وقتی که می آید عیار است و ما نمی بینیمش ولی عیار است و ناجوریهایی ما را می برد. عیاران اینطوری بودند دیگر که حمله می کردند به یک کاروانی یک دفعه از تاریکی می آمدند بیرون و می زدند می رفتند و خدا هم همینطور است که معلوم نمی شود از کجا می آید و ناجوری و درد شما را می برد و ذوب می کند. این دلبر عیار است همان رمز زندگی است شما از جنس عشق هستید خوی عشق دارید طبیعت عشق دارید بنابراین عشق جو هستید اگر الان عشق جو نیستید بصورت مصنوعی و مجازی دلتان را کردید درد و هم هویت شدگی. این را بدانید، دانستن همین کافیهست. اگر هم می گوید که من دلم می خواهد اینطوری بشوم ولی نمی شوم پس با من ذهنی دارید کار می کنید. با من ذهنی کار نکنید چون من ذهنی نمی تواند شما را به آنجا برساند و مولانا گفت یکی از دلایلی که انسانها به خدا و حقیقت نمی رسند این است که می دانند چطوری برسند! گفت این را انکار کن. این دانشی که ذهن می گوید اینطوری بکنی اینطوری می شود انکار و نفی کن و این تو را به هیچ جا نمی رساند و فقط تسلیم شو. تسلیم شو به اینکه من با این دانش نمی توانم! این دانستنش خیلی خوب است که شما بدانید که با این دانشی که من هم هویت شدم نمی شود و این را شما قبول کنید. قبول این خودش تسلیم است. هیچ کاری نکن اگر بلد نیستی هیچ کاری نکن یک دفعه می بینی که این ذهن هی فروکش می کند. علت اینکه ذهن اینقدر فعال است این است که ما می دانیم که ما باید چکار بکنیم. ما می دانیم چطوری از این درد رها شویم. چیزی که این ذهن می داند حرص است که این قدر من باید زیاد بشوم. من چقدر باید این لحظه زیاد بشوم نکند که من کم بشوم! این حرص است.

#### سنت نیکو است این چارق با پوستین

#### قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین

گفت این چارق با پوستین که ایاز آویزان کرده بود این سنت خوبی است. سنت عادت است که ما انجام می دهیم و مثلاً مثل این سنت که یک کسی مریض می شود ما می رویم به عیادتش و حالش را می پرسیم که این یک سنتی است که ایرانیها دارند. پس می گوید اینکه ما وقتی می آییم به این جهان از شکم مادرمان که متولد می شویم وارد ذهن می شویم به عنوان هوشیاری بی فرم و با ذهن هم هویت می شویم و گفت چارق و پوستین می پوشیم در آنجا فضای محدودیت است فضای ذهن است فضای فکر است فضای مفهوم هاست حالا می گوید این سیستم سنت خوبی است و اگر از اینجا زابیده بشوی و این را آویزان بکنی این سنت خوبی است سنت نیکو است. شما این پوستین و چارق را باید قبله کنی برای شکر. ولی قبله واقعی ما این چارق و پوستین است فکرهای ما باورهای ما باورهای دینی ما باورهای سیاسی و علمی ما و این نطفه در ذهن یعنی من ما این قبله ما است ولی ایاز اینها را آویزان کرده بود و شما هم اینها را باید آویزان کنید یعنی باید اینها را از کار بیکار کنید و من را از کار بیکار کردن یعنی خودتان را از توی آن بکشید بیرون و این الگوها بیکار بشود و بعد آنها را آویزان کنید و به آنها نگاه کنید و بگوئید که خدا را شکر که من دیگر آن تو نیستم. می گوید این سنت نیکو است. اما بقیه اش را ایثار خداوندی و ایزدی ببینید. این هوشیاری که الان تو پیدا کردی و این کارها را صورت می دهی و گلستان کردی در اطرافت. اینها را از کجا می بینی؟ از منت نبین اینها را. البته کسی که از ذهن زابیده شده دیگر اینها را از من نمی بیند ولی در مراحل اولیه که ما در ذهن زندانی هستیم و هوشیاری جسمی داریم دانستن اینها مهم هستند که اگر شما از الگویی رهیدی این را قبله کنی مثل ایاز ولی قبله نکنی برای تعظیم و عبادت به منت! که ما این کار را کردیم.

یک سنت دیگری را که سنت بدی هست مولانا توضیح می دهد در همین داستان ایاز که من سریع این را برایتان می خوانم تا ببینید ما سنت بد را گرفتیم و سنت نیک را نگرفتیم. ما نیامدیم چارق و پوستین دهاتی خودمان را یعنی محدودیت خودمان را ( روستا در مثنوی رمز محدودیت و شهر که سلطان محمود آنجاست رمز نا محدودی است ) اینها سمبولیک است و برای این است که مردم بفهمند و برای فهم آسان باشد. در ضمن ممکن است که چارق را ندانند که چی هست ! چارق یک پاپوش است که بند داشت و از چرم ساخته میشد و خیلی مهم بود و چوپانها و در ضمن گاهی اوقات چارپایان می پوشیدند و ما به عنوان هوشیاری بی فرم می رویم توی ذهن و چارق می پوشیم و پوستین می پوشیم و بعد می آییم بیرون و دوباره هوشیاری بی فرم هستیم این بار هوشیار هستیم به خودمان و توی چارق و پوستین دیگر هیچ چیز نیست . خود نیست و من نیست و این را آویزان می کنیم و این سنت نیکو است و سنت بد هم این است که شما همین چارق و پوستین را تعظیم کنید که مولانا می گوید این مال شیطان است و سنت شیطان است و مردم به دنبال آن راه افتادند. شما ببین که سنت شیطان را در پیش گرفتی یا سنت ایاز یا سنت آدم را ؟ برای اینکه در همین دو سه سطر می گوید این سنت حضرت آدم بوده .

سطر ۱۹۵۰ دفتر پنجم

کو شکار آمد شبیکه جاه را

پیش وا ابلیس بود این راه را

سایه مردان زمرد این دو را

مال چون مارست و آن جاه اژده ها

راه من ذهنی را راه باورها را و راه چارق و پوستین پوشیدن و با باورها هم هویت شدن و با درد هم هویت شدن را و اینکه بفهمیم و بدانیم که ما از جنس درد هستیم این غلط راه رفتن را می گوید این راه را شیطان گذاشته که شیطان آمد افتاد توی تله یا شبیه تور جاه و مقام . می گوید مال مثل مار است و آن جاه و مقام دنیوی وقتی که با آن هم هویت می شوی . مال در اینجا هر چیزی که تو بتوانی به آن بچسبی . هر فرمی که تو به آن بچسبی بصورت مال آمده و جاه هم هر چیز بی فرمی است هر مقام بی فرمی است هر چیز بی فرمی که تو به آن بچسبی. و آن جاه مثل اژده ها است ولی سایه انسانهای باحضور و مردمان مثل زمرد است . در قدیم معتقد بودند که زمرد را اگر بگیری جلوی اژدها و افعی چشمهایش را کر می کند و نمی تواند ببیند.

کور گردد مار و رهرو وا رهد

زان زمرد مار را دیده جهر

می گوید سایه مردان ،سایه ایاز، سایه مردمان کامل، انرژی که انسان کامل تشعشع می کند همین حرفهای مولانا که توی آن، این انرژی هست مار را یعنی من ذهنی را چشمش را در می آورد و مار کور می شود و رهرو می رهد . رهرو هم شما هستید.

هر که خست او گفته لعنت بر بلیس

چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس

توی این راه ابلیس خار گذاشته که واقعاً هم همینطور است . آن رئیس یعنی همین ابلیس. شما می بینید که وقتی من دارید درد ایجاد می کنید در هر قدم یک خاری می رود به پای ما و می گوید که هر که زخمی شد گفت لعنت بر شیطان

غدر را آن مقتدا سابق پیست

یعنی این غم بر من از غدر ویست

جملگان بر سنت او پا زدند

بعد از خود قرن بر قرن آمدند

این غمی که ما می بینیم از فریب و حيله مکاره ابلیس بوده وقتی که می گوئیم لعنت بر شیطان . حقیقتاً ببیند که ما در من ذهنی هوشیاری من دار ذهنی داریم و این را ادامه می دهیم و نمی فهمیم که زندگی یک جور دیگر هم می شود . این همه عرفا گفتند که یک جور دیگر هم می شود زندگی کردن بدون درد هم می شود و مردم باورشان نمی شود. اما آن مقتدا و آن رئیس آن پیشوا بوده و او سابقه اش طولانی بوده . بعد از آن قرن بعد از قرن مردم آمدند و به آن سنت من دار بودن پافشاردند. ما فکر می کنیم ما آمدیم به این جهان و برویم توی ذهن و درد ایجاد کنیم من ایجاد کنیم و این من را با دیگران مقایسه کنیم و بعد هر وقتیکه با آنها مقایسه کنیم باید از آنها بالاتر باشیم. این کار ما است از نظر مال از نظر جاه از نظر اینکه بچه ما زرنکتر از بچه دیگران باشد بچه ما مقامش بهتر باشد ما مهم تر باشیم و اینها همه فریب شیطان است . ما می گوئید قرن بر قرن ملت آمدند و فکر کردند که این سنت درست بوده در حالیکه این سنت بد بوده . پس یک سنت هست خوب است من دلم می خواهد که شما سنت ها را بشناسید . که شما چارق و پوستین خودتان را که الگوهای من ذهنی باشند بکشید بیرون و آویزان کنید که این سنت خوب است ولی اگر پایتان در چارق باشد و پوستین بپوشید و توی ذهن باشید و من داشته باشید این سنت بد است . مردم می آیند و می گویند که زندگی اینطور است ! نه اینطور نیست.

**تا در افتد بعد او خلق از عمی**

**هر که بنهد سنت بد ای فنا**

**کو سری بودست و ایشان دم غزه**

**جمع گردد بر وی آن جمله بزه**

دم غزه یعنی دم یعنی ته دم. بزه یعنی گناه . می گوید هر کسی که سنت بد بگذارد ای جوان تا بعد از او مردم بیفتند از دید . چه کسانی سنت بد گذاشتند؟ چه کسانی من ها را رواج می دهند؟ شما بشینید فکر کنید! هر کسی که این کار را بکند تا مردم بعد از او از عمی از دید بیفتند یعنی کور شوند در این صورت تمام گناهانی که آدمها انجام میدهند جمع می شود و میرود به آن شخص برای اینکه او سر بوده و بقیه دم بودند ولی امروزه مولانا به ما یاد داد و ما بیدار می شویم که ما امروز سر هستیم و نمی خواهیم دم بشیم ما می توانیم تامل کنیم و شعور داشته باشیم از جنس زندگی بشویم.

**پیش می آورد که هستم ز طین**

**لیک آدم چارق و آن پوستین**

می گوید شیطان آن سنت را گذاشت و یک عده دنبال شیطان رفتند که در من ذهنی بمانند جنگ را ادامه بدهند درد را ادامه بدهند ولی آدم چارق و آن پوستین\*\*\* پیش می آورد که هستم ز طین آدم می گفت من از گل هستم و گل هیچ شعوری ندارد . شما الان می گوئید که من این جسم هستم و فکرم از جسم ساخته شده هوشیاری جسمی شعور ندارد بنابراین من از گل هستم و در ضمن گل به زبان امروزی یعنی از مواد کانی هستم فکرهایم جسم هستند پس شعور ندارند شعور این لحظه از زندگی می آید از چشمه می آید . شما باید چشمه بشوید . اینها صحبتهای عرفانیست ممکن است برای یک دانشمند قابل قبول نباشد. من هم فیزیک و ریاضیات خواندم اگر من هم در این خط نبودم ولی من هم متوجه شدم که زندگی فرمول ندارد ولی کسانی که فقط در آن صحبتها و در آن فرمول های ریاضی و فیزیک و.. مانده اند فکر می کنند که با فرمولهای ریاضیات و فیزیک می شود زندگی را حل کرد و با آن دانشها هم هویت هستند ولی اینها با هم جور در نمی آیند برای اینکه اینها از جنس طین هستند. طین یعنی گل در صورتی که شما باید چشمه باشید. شما اگر فیزیک و ریاضی هم خوانده باشید در جهان مادی استفاده دارد ولی از آنها زندگی نمی توانید در بیاورید. مسائل زندگی را با فرمول نمی شود حل کرد. مسائل رابطه ای را مسائل عشقی را مسائل زنده بودن با زندگی را

در این لحظه که در ذرات وجود ما مرتعش است و ما حسش می کنیم با فرمول نمی شود حل کرد. اصلاً در بیرون نیست. چشمه در شما است. ممکن است یک آدم که فیزیک خوانده و به آن فرمولها چسبیده متوجه نشود ولی می گوید آدم بنابه تعریف یعنی این . گفت من آن چارق و پوستین را که الان دارم من این را می گذارم کنار برای اینکه من از گل هستم ولی شیطان گفت نه.

#### چون ایاز آن چارقش مورود بود

#### لاجرم او عاقبت محمود بود

یعنی مانند ایاز یعنی هر انسانی حضرت آدم هم این شعور را داشت و ما هم داریم که مثل ایاز آنقدر به چارقش مراجعه میکرد ( مورود یعنی مورد مراجعه) البته مورود می تواند معنی ورد هم بدهد به این معنی که جزو سنت باشد. می گوید اگر یک کسی مرتباً به چارقش سر بزند و شکر کند آخرسر تبدیل به محمد می شود سلطان می شود تبدیل به شاه می شود از جنس زندگی می شود. **لاجرم او عاقبت محمود بود** پس می گوید هر انسانی که مثل ایاز به چارقش مراجعه کند نه اینکه چارقش را ببوشد فقط به آن نگاه کند و بگوید که من این چارق بودم من این گل هستم و این همه زیبایی و لطافت که از من بیان می شود من این را می فهمم و می دانم و راضی هستم و هیچ اعتراضی نداریم و در را نمی بندیم و چشمه را نمی بندیم و از چشمه هر چقدر که آب رد می شود راضی هستم و این رضایت باعث می شود که این کانال عبور دائم وسیعتر بشود از شما بیشتر بیان بشود. این همان رضاست و شما راضی هستید و گله نمی کنید و به زبان ساده این است که شما گله نمی کنید و توقع ندارید شما ستیره نمی کنید و اعتراض نمی کنید در نتیجه عاقبت تبدیل به محمود و تبدیل به جنس خدا می شوید.

#### هست مطلق کارساز نیستیست

#### کارگاه هست کن جز نیست چیست

هست مطلق یعنی خدا یا زندگی کارساز نیستی است یعنی به کسانی سامان می دهد که نیست شدند یعنی من ندارند و هست مطلق یعنی زندگی کارسازنده و کارکشای و سامان بخش انسانهایی است که من ندارند چارق ندارند و چارق نپوشیدند و توی ذهن نیستند. بصورت هوشیاری بی فرم آمدند توی ذهن و از آنجا زاییده شدند و هوشیاری بی فرم هستند و آگاه هستند و یک قسمت آگاهی هم این است که زندگی از من عبور می کند و من جلوی زندگی نمی ایستم و من با زندگی ستیزه نمی کنم و من میروم به گذشته و آینده . چارقم آویزان است و هیچ خاطره بد و هیچ رنجشی در من وجود ندارد و هیچ خشمی در من وجود ندارد اگر خشم در شما وجود دارد شما چارق پوشیده اید اگر شما می گوید که من رنجشهایم را نمی اندازم پس شما نمی خواهید از این محبس زاییده بشوید . می گوید **کارگاه هست کن جز نیست چیست**؟ یعنی شما کارگاه ایجاد وجود هستید ولی باید نیست باشید وگرنه کارگاه نمی شوید.

در همین قسمت از سطر ۱۹۶۰ به بعد است که می گوید آیا کسی بر نوشته چیزی می نویسد؟ آیا جایی که درخت رویده شده کسی درخت میکارد؟

ای برادر! موضع ناکشته باش \*\* نامه اسپید نابنوشته باش

بر نوشته هیچ بنویسد کسی \*\*\* یا نهالی کارد در اندر مغرسی

می گوید ای برادر تو بیا نامه ننوشته باش و جایی باش که در آنجا درخت کاشته نشده باشد . می شود یک کسی بیاید روی نوشته یک چیزی بنویسد یا جایی که درخت کاشته شده بیاید روی یک درخت درخت بکارد؟ نه! پس می رود کاغذی پیدا می کند که نوشته نیست و جایی درخت

میکارد که درخت کاشته نشده . در اینجا هم همین را می گوید که **کارگاه هست کن** شما اگر خلاق بخواهید بشوید نیست باید بشوید صفر بشوید و هیچ فرمی نباید داشته باشید باید از ذهن متولد بشوید تا بتواند خدا هستی مطلق کارساز شما باشد یعنی زندگی شما را سامان بدهد.

## بخش چهارم:

پس مولانا دو تا سنت را به ما یادآوری کرد گفت یکی شیطانی است و خوب نیست و آن در واقع زندگی در ذهن است با تصویر ذهنیمان که این پوستین و چارقها را پوشیدیم و یک سنت دیگر هم که گفت از آدم مانده است برای ما و همچنین ایاز هم همینکار را کرد تا تبدیل به محمود شد یعنی تماماً تبدیل به زندگی شد را گفت این سنت خوبی هست و این سنت همین آویزان کردن چارق و پوستین است که به آن نگاه کنی و آن را قبله شکر بکنی. این سنت خوبی است و اگر این کار را ادامه بدهی آخر سر تبدیل به محمود می شوی آخر سر از جنس خدا می شوی.

### بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین

### ساعت رنج و بلا چارق بین میشوی

پس می گوید که این دورانی که هم بطور فردی یعنی شخص شما در رنج و بلا بوده ای و دورانی که بطور کلی بشر در رنج و بلا بوده بطور جمعی این سنت شیطان را می دیده . من ذهنی بوده در ذهنش . شما بطور شخصی ببینید الان به عذاب هستید و در رنج و بلا هستید پس حتماً چارق بین هستید . چارق بین یعنی اینکه در ذهن شما حس وجود میکنید و آن را می بینید و آن هستید و به آن نگاه می کنید یادتان باشد که ایاز اینها را آویزان کرده بود نمی رفت در آنجا در ذهنش چارق را و پوستین را ببوشد و ببیند که اینها چقدر به من می آیند خوشم می آید از این چارق ! نه فقط به آنها نگاه می کرد که خودبین نباش به خودت نگاه نکن برای اینکه از جنس سلطان شده ای و قدر این سلطان بودن و از جنس شاه بودن را و با شاه زندگی کردن را بدان برای اینکه این بودی . خب این رنج و بلا را که شما الان دارید ، راهی برای آن هست که از آن می توانید خلاص بشوید ولی حتی اگر یک نره خلاص بشوید باید به آن قسمت خلاص شده و رها شده نگاه کنید و آن را قبله شکر کنید و این سنت خوب است و سنت خوب به انسانها کمک می کند . سنت بد ما را فلج می کند . گفت سنت بد و این سنت شیطانی من هم قرن به قرن از انسانها به انسانهای دیگر رسیده و انسانها بدون اینکه سوال کنند که این چه سنتی هست ادامه دادند و ما هیچ سوال نمی کنیم که آیا ما حق داریم این سنت غلط را به بچه مان منتقل کنیم؟! ما با فشار و با ملامت و با ستیزه اینها را به بچه مان تحمیل میکنیم که تو باید من داشته باشی و منت را باید با من های دیگر مقایسه کنی و باید از دیگران مهمتر باشی و به مقایسه بروی . ما عشق را به آنها یاد نمی دهیم . چرا؟! برای اینکه ما خودمان هم بلد نیستیم . ما هم در همین سنت غلط هستیم . همین دردهایی که ما داریم را به آنها هم می دهیم که همین راه درد خیلی خوب است ! پس در ساعت رنج و بلا ما چارق بین هستیم و شما باید این را قبول کنید درست است که الان نه سرماخوردگی دارید و نه مریضی جسمی دارید ولی این را بدان که اگر چارق بین هستی در این صورت زخمی و بیمار هستی . همه ما این را می دانیم که همه ما خسته یعنی زخمی و بیمار هستیم گرچه که به پزشک که می رویم می گوید شما چیزیت نیست . خب بیمار معنوی هستیم بیمار این هستیم که با سلطان زندگی نمی کنیم بیمار این هستیم که در اثر ستیزه ما راه عبور جریان زندگی را و آن جریان را بستیم و از چیزها طلب زندگی می کنیم در حالیکه جوی زندگی الان روان است در همین لحظه . گفت خدا آمده الان در خانه شما در اتاق شما در ذهن شما و می گوید بیا بیرون . بیا بیرون و عشق را انتخاب کن و آنجا نمان و به دردهایت نجسب . به باورهایت و به منت نجسب . بگذار تا من تو را بزائونم و از اینجا تورا بکشم بیرون . اگر شما خودتان را بیمار ببینید اگر بدانند که بیمار هستید حافظ می گوید **طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک \*\*\*** چو درد در تو نبیند که را دوا کند طیب عشق



الان می خواهد شما را معالجه کند بشرطی که شما اعتراف کنید که مریض هستی. ولی ما می گوئیم که ما چیزیمان نیست ما فقط داریم سنت را رعایت می کنیم! سنت دردکشی را رعایت می کنیم. خب همه کردند مگر همه ندارند؟! همه اگر کار غلط کنند شما هم باید بکنید؟ ما می دانیم که زندگی شادی است و از جنس آرامش است. این را می دانیم و هزار دفعه هم مولانا گفته و حتی کتابهای دینی هم نوشته اند. خب چرا در شما نیست؟ بدون مریضی واقعی یعنی ما حصبه و وبا و اینجور چیزها را نداریم ولی محرومیت از برکات شاه را داریم شاه یعنی زندگی و سلطات محمود. شاه می خواهد که ما ایاز بشویم.

### چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین

### گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین

چارق ما این جنین است این نطفه است در ذهن و خونی که ما آنجا می خوریم این پوستین است پس منظور از پوستین و چارق اینها بوده. حقیقتاً چارق و پوستین در بیرون نبوده. اما تو بدان که از این نطفه و از این خون که شما می خورید در رحم ذهن، گوهر عقل و بصر نمی آید. بصر یعنی بینایی و توانایی دید آن شعور دیدی که گنج حضور دارد و زندگی دارد و عقل این توانایی که ما می توانیم چیزها را کنار هم بگذاریم و با هم ترکیب کنیم. همان هوشیاری که فکرهای ما از آن بر می خیزند فکرهای ما هماهنگ هستند و آن شعوری که این کارها را می کند آن شعوری که خود زندگی هست و به ما می گوید که تو از جنس زندگی هستی و قدر بدان و شاد باش و راضی باش. این را من ذهنی ندارد و به همین دلیل است که این کارها را من ذهنی نمی کند. به من ذهنی هر چه که میدهی باز بقیه اش را هم می خواهد و توقع دارد. توقعاتش بشمار است و اندازه ندارد و سیر بشو نیست همیشه مقایسه می کند ولو اینکه بیشتر از دیگران هم در بیاید ولی باز هم مطمئن نیست. شما اگر این خاصیتها را دارید اگر شما توقع دارید از جنس من ذهنی هستید و از جنس درد هستید. بسوی توقعات بیشتر میل می کنید این قانون جذب است. بسوی درد بیشتر می روید و درد بیشتر می خواهید تولید کنید. عقل و بصر اینها را می بینید و عقل و بصر از شه بیدار است. شاه هم بیدار است شاه یعنی زندگی بیدار است. ما وقتی از جنس او بشویم ما هم بیداریم و بسیار مستعد تبدیل شدن به او هستیم. تمام این ضربان تکاملی انسان یا بطور کلی تکامل به آن طرف می رود که شما از ذهن متولد بشوید یعنی ما هر کاری که می کنیم میل زندگی به این است که ما را بکشد از آن جا بیرون. خود همین درد ایجاد کردن فلسفه اش این است که شما دردتان بیاید و بعد بپرسید که چرا من باید دردم بیاید؟ بدانید در یک محفظه تاریکی هستید بنام ذهن و این فکرهای من دار به شما زندگی نمی دهند. این که دائماً فکر کنم که از چه کسی من بیشتر هستم و من باید از همه بیشتر باشم مواظب باشم که از من کم نشود و خودم را مرتباً حفظ کنم و بترسم. اینها کاری نمی کند و اگر هم در آنجا زیاد بمانید این مثل جنین است توی رحم مادر، وقتی که جنین بزرگ می شود یک کیسه ای هست که در آن کثافات در آن جمع می شود و اگر خیلی بزرگ بشود هم خودش زیر فشار است و هم مادر زیر فشار خواهد بود. این سمبولیسم خیلی خوبی است پس هر چقدر ما در ذهن بیشتر بمانیم و هر چه بیشتر کثافت آنجا بیشتر جمع می کنیم هم مادر ما که خداست در فشار خواهد بود و هم ما در فشار خواهیم بود و به همین علت هم هست که الان در فشار هستیم. داریم خودمان را خفه می کنیم! خب از ذهن بیا بیرون. شما اگر بدانید که این چیزهایی که در ذهن می دانید مفرغ هستند و بدر نمی خورند در این صورت اجازه می دهید که چشمه از شما باز بشود و تبدیل میشوید به چشمه و خرد زندگی از شما خیلی راحت جاری میشود و می دانید که این از شه بیدار است.

### گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده

### کهنه ده و نوستان دانه ده انبار بین

گوهر پیشین همین من ذهنی است این را بنه. تا تو را امیر ده بکند. ده محدودیت است. شما کی پادشاه محدودیت خودتان می شوید؟ محدودیت یعنی جهان پیرامون خودتان وضعیتهای زندگیتان و اوضاع و احوال. کی امیر اتفاقات می شوید؟ شاه اتفاقات می شوید؟ موقعی که گوهر پیشین را بنهید که همین نور و هوشیاری من ذهنیست که این من ذهنی را شما خوب می شناسید هوشیاریش هر چه بیشتر بهتر است و هوشیاریش هوشیاری جسمی است که دائماً جسم است و چون جسم را می شناسد از جسم می خواهد زندگی بگیرد جسم را می خواهد زیاد کند و مقایسه میکند که اینها گوهر پیشین هستند. این را شما بنه تا شما را امیر ده بکند. این کهنه را که همین گوهری است که از فکرهای کهنه درست شده همه فکرهای ما اگر هم حتی خودتان خلق کرده اید کهنه هستند البته ما فکرهایمان را خودمان خلق نکردیم بلکه فکرهای مردم را گرفتیم و مال خودمان کردیم و می گوئیم که اینها مال ما هست ولی حتی اگر خودتان هم خلق کرده بودید باز بدرد نمی خورد در پایان این غزل می گوید که این سخن در نثار هم به سخن ده سپار \*\*\* پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین در نثار یعنی در افشان این سخن این غزل این صحبت ها مولانا می گوید که در افشان هستند زندگی عوض کن است و مثل در گرانبه است. ما می دانیم ولی این را بسیار به کسی که اینها را می دهد یعنی با اینها هم هویت نشو. یعنی نگو اینها مال من است و من اینها را گفتم! عجب شعری گفتم. ندان! ندان که تو شعر را گفتی. ندان که خوب حرف میزنی ندان که چقدر چیز بلد هستی. این کهنه می داند. کهنه باورهای دیگران را می گیرد و مال خودش می کند و می گوید که اینها مال من هستند به من بگوئید من می دانم! شما این را بنده تا نو بگیری و این کوچک است دانه است این را بنه انبار بگیر. در همین قصه ایاز که ما امروز نمی رسیم بخوانیم و من حداقل همینطوری زبانی یک تکه را از آن تعریف میکنم که می گوید شاهی وارد می شود بر ارکان حکومتی مثل وزرا و آدمهای مهم دور و برش و یک گوهری را که نور می داد در میاورد و می دهد به دست وزیرش می گوید این چقدر می ارزد؟ جواب می دهد قربان این خیلی می ارزد. (من حالا خلاصه می کنم و به زبان عامیانه برای شما تعریف می کنم).

می گوید این را بشکن! او در جواب می گوید نه من خیرخواه تو هستم و من این را نمی شکم. یادمان باشد که این گوهر همین من ذهنی است. شاه هم زندگی است. می گذارد گوهر را در دست وزیر که دانشمندتر از همه هست و می گوید بشکن.

بعد می گذارد در دست حاجبش مثل مثلاً رئیس تشریفات دربار می گوید این چقدر می ارزد؟ او جواب می داد نصف مملکت شما. به او میگوید که این گوهر را بشکن. او در جواب می گوید که نه نمی شکم. این خیلی گرانبه است و من خیرخواه سلطان هستم.

یکی یکی همه اینها را امتحان می کند و همه قیمت بالا می گذارند و از آنها می پرسد که بشکن ولی آنها نمی شکند تا اینکه نوبت ایاز می رسد. می گوید آقای ایاز این چقدر می ارزد؟ می گوید خیلی می ارزد آنقدر می ارزد که من نمی توانم روی آن قیمت بگذارم می گوید این را بشکن. ایاز دو تا سنگ در آستینش بوده در می آورد و می زند و آن را میشکند. داد و فغان آن جمعیت بلند می شود که این کار احمقانه بود و این کفر بود. ولی ایاز برمیگردد به این وزرا و غیره می گوید که حرف سلطان مهمتر است یا این سنگ. حالا خدا یا زندگی به شما می گوید این گوهر یا این من ذهنی را این هوشیاری فقط ذهنی را بشکن تا من یک گوهر دیگری به تو بدهم. این همان گوهر پیشین است. و ما می گوئیم نه این خیلی می ارزد به نظر شما می ارزد. حرف سلطان بهتر است یا یک سنگ. حرف زندگی برای شما مهمتر است یا باورهایی که سر هم کردیم ما به عنوان هوشیاری ذهنی و می گوئیم که این ما هستیم و ما در من ذهنی هوشیاری داریم؟ می گوید این هوشیاری حرف سلطان است. می گوید ایاز یا در حکمت آن لحظه این را یافت یا در خواب دیده بود. یعنی شما در این لحظه این حکمت و این شعور را دارید که این مطلب را بگیرد از مولانا و این گوهر نور دهنده را که به عنوان من ذهنی هست بشکنید و یا خواب دیده بود. خواب دیده بود یعنی شما از قبل می دانید. می دانید که این هوشیاری

هوشیاری دائمی شما نیست. شما حتماً می دانید که ما نیامدیم به این جهان که درد بکشیم و پول را روی پول بگذاریم سر مادیات دعا کنید با همه روابط را خراب کنید و بعد هم یک مرض بد لاعلاج بگیرید و نتوانید معالجه کنید و بمیرید. آیا واقعاً ما برای این آمدیم به اینجا؟ یک دانشی در ما می گوید که نه این درست نباید باشد. پس بنابراین شاه ایاز را تحسین می کند و آن امرا را دست جلاد کهنه می سپارد. این جلاد کهنه کار همین من ذهنی بزرگ است و آن وزیر هم که وقتی می گوید بشکن و او نمیشکند به او یک پاداشی شاه می دهد. شما هم که الان اینها را می شنوید و می گوید که نه من این باورها را لازم دارم یک حس وجودی میکنید و یک کمی خوش می شوید ولی آن بردر نمی خورد و بعد می بینید که شاه شما را دست جلاد کهنه که همین من ذهنی بزرگ است می سپارد و می گوید که اینها را ببر از صدر من بیرون و اینها لیاقت من را ندارند اینها را دور کن. شما می خواهید که من ذهنی شما را ببرد جایی که درد هست از صدر شاه از حضور و زندگی بیرون کند شما را. الان شاه آمده در خانه شما و می گوید بیا بیرون تا من عشقم را به تو بدهم. حالا شما نمی خواهی بپذیری و می خواهی بگویی نه. او می گوید که این را بشکن و شما می خواهی بگویی نه. خب بشکن.

### تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک

### یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین

تا زمانیکه هوشیاری فرمی داری و فرم می بینی و زمین را مینگری و اصطلاحاً پایین را نگاه می کنی بالا را نمی توانی ببینی. تا زمانیکه فرم را نگاه میکنی و چون هوشیار به فرم هستی چون هوشیار به چیز دیگری هستی پس هوشیار به خدا نیستی. همیشه و هر لحظه ما هوشیار به یک چیز دیگر هستیم. تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک. فلک رمز زندگی و شاه است. یک لحظه به اندازه یک لحظه یک دم خودت را مبین خلعت دیدار بین. یک لحظه خودت را نبین می بینی که زنده شدی به زندگی. گفتم هوشیاری بی فرم می آید به این جهان به عنوان هوشیاری ما از ذهن زاده می شویم و روی خودمان زنده می شویم. یک لحظه خودمان را نبینیم و یک لحظه تسلیم بشویم و فرم این لحظه را بپذیریم در این صورت زندگی را در این لحظه می بینیم.

### این سخن دُر نثار هم به سخن ده سپار

### پس تو زهر جزو خویش نکته و گفتار بین

این سخن دُر افشان را همانطور که گفتم مولانا می گوید هر سخن دُر افشانی که شما میزنید بدانید که سخن ده اینها را می گوید و موقعیست که چشمه در شما باز شده و از این جور صحبتها بکنید و صحبت های من ذهنی که مال دیگران است که ما گرفتیم و با آنها هم هویت شدیم. اگر یک روزی سخنی گفتید که از زندگی می آید و از طریق شما بیان میشود باید به سخنده بسیاری و در اینصورت تمام اجزای شما در اینصورت نکته دان می شوند و نکته گو می شوند و بگفتار در می آیند.

متأسفانه امروز وقت نیست مثنوی را تمام کنیم و این مثنوی ایاز را می گذارم برای یک وقت دیگر و این را برایتان خواهم خواند. از شما هم دعوت می کنم که بروید از دفتر پنجم همانطور که می بینید از سطر ۱۸۵۷ از نسخه ای که آقای کریم زمانی استفاده کردند این قصه شروع می شود و هی قطع می شود و مولانا به چیزهای دیگر می پردازد و باز بر می گردد به قصه می پردازد و بعد هم یک مقدارش را هم می آورد به دفتر ششم و انشاءالله شما بروید بقیه قصه را از آنجا بخوانید و من هم به زودی برایتان خواهم خواند\*\*\*

